

هدیه پیامبر (ص)

هوا گرم بود ولی هنوز رفت و آمد در کوچه های مدینه ادامه داشت مردم مشغول جشن و شادی بودند پیروزی مسلمانان در جنگ خیبر، رسول خدا را بیشتر از همه خوشحال کرده بود.

هوا گرم بود ولی هنوز رفت و آمد در کوچه های مدینه ادامه داشت مردم مشغول جشن و شادی بودند پیروزی مسلمانان در جنگ خیبر، رسول خدا را بیشتر از همه خوشحال کرده بود. با یاران شان در خانه نشسته بودند و از خیبر و حماسه ای که پسرعموی شجاع شان آفریده بودند، صحبت می کردند. دیگ بزرگی در حیاط می جوشید و بوی غذا می آمد. سوار از دور هوا را بو کشید و اسبش راهی کرد. کوچه پس کوچه های مدینه بوی زندگی می داد. حس خوبی گرفت. بعد از مدت ها دوری از وطن حالا داشت دوباره قدم به شهر خودش می گذاشت. شهر پیامبر، شهری که در آن لحظه ای احساس دلتنگی نمی کرد.

هنوز نقاب از چهره بر نداشته بود دوست داشت دوستان و خویشاوندان را غافل گیر کند. وقتی رفت و آمدها را می دید و صداها و خندها را می شنید، تعجب می کرد چه اتفاقی در مدینه افتاده است؟ با خود گفت: «هر چه باشد، اتفاق خوبی است«؛ با این حال خیلی کنجکاو شده بود. می خواست پایین بپرد و از وضعیت شهر خبری بگیرد ولی انگار حس غریبی او را به سمت دیگری می کشاند. سمت خانه ی پیامبر، خانه ای که باید خبر را به آن جا می برد خبر، خوشی که پیامبر منتظر آن بود.

دوباره اسبش راهی کرد. پا بر شکم اسب کوبید و راه خانه ی پیامبر را در پیش گرفت وقتی رسید از رفت و آمد زیادی که می دید، تعجبش بیشتر شد. نزدیک تر رفت و از اسب پایین پرید از در نیمه باز خانه نگاهی به داخل کرد. بلال حبشی سر دیگ ایستاده بود تا او را دید، نقاب از چهره اش باز کرد و سلام داد. بلال دیگ را رها کرد و دوید و ناگهان دو دوست و دو برادر در آغوش هم قرار گرفتند.

مرد از حبشه گفت و بلال از جشن پیروزی جنگ خیبر مرد ناگهان قدم تندی برداشت و خودش را به پیامبر (ص) رساند.

- سرورم، پیک حبشه از راه رسیده است. پسرعموی تان جعفر، پشت دروازه ی شهر است!

پیامبر (ص) با خوشحالی برخاست. علی (ع) دست بلال را گرفت و بلند شد. همه بلند شدند و ناگهان سیلی از جمعیت مدینه به سوی دروازه ی شهر دویدند.

کاروان کوچکی در حال نزدیک شدن به مدینه بود. جعفر از دور پیامبر را شناخت، اشک در چشمانش حلقه زد از مرکب پایین پرید و به سوی جمعیت دوید. وقتی به پیامبر و یارانش رسید، دست هایش را گشود.

- پدر و مادرم فدای تو ای رسول خدا!

پیامبر، جعفر را در آغوش گرفت. جعفر سر در شانه ی پیامبر (صلی الله علیه واله وسلم) گذاشت و از خوشحالی گریست، پیامبر پیشانی او را بوسید و دست نوازش بر سر و رویش کشید و گفت: «جعفر! نمی دانم به آمدن تو خوشحال باشم یا به پیروزی در جنگ خیبر!« دوباره پیشانی جعفر را بوسید و فرمود: «تو هم از صورت و هم از اخلاق شبیه من هستی و تو از همان خاکی خلق شده ای که من خلق شده ام!«

جعفر شرمنده ی محبت های پیامبر (ص) بود. نمی دانست در جواب پیامبر (ص) چه بگوید با خود گفت: «من هم به وقتش داستان سفرم به حبشه را تعریف می کنم و سوغاتی هایی که از حبشه آورده ام را به رسول خدا می دهم!«

وقتی همه به خانه رسیدند، جعفر با هدیه هایی که از سرزمین حبشه آورده بود، محبت فراوان خود به حضرت رسول خدا (ص) را نشان داد. حضرت پیامبر با خوشحالی هدیه ها را گرفت و گفت: «آیا می خواهی من هم هدیه ی گران بهای به تو بدهم؟«

مردم با شنیدن این سخن پیامبر از سر و شانه ی هم بالا رفتند تا هدیه ی پیامبر را ببینند؛ ولی پیامبر همه را دعوت به آرامش کرد و فرمود: «نمازی به تو هدیه می کنم که اگر هر روز آن را انجام دهی از دنیا و آنچه در دنیاست برای تو بهتر باشد و اگر هر روز با

هر جمعه یا هر ماه یا هر سال به جا آوری خداوند گناهان بین دو نمازت را بیامرزد!“